

همچنان بدقواره‌تر می‌شد، حتی به ماتزرات هم نگفت چه کسی باعث پیچیدن پایش شده است.

در ماه مه سال بعد، تقریباً سه هفته مانده به تولد بچه، دومین آزمایش را که برای ساقط کردن جنین انجام دادم، بی‌آنکه حقیقت را بگویم، با شوهرش ماتزرات حرف زد. موقع خوردن غذا در حضور من گفت: «اوسکار کوچولو در این آخریا وقت بازی خیلی وحشی می‌شه، خودشو می‌زنه به شیکم. شاید بخواهیم تا بعد تولد بچه بذاریمش پیش مادر، جام که داره.»

ماتزرات گوش کرد و باور داشت. در واقع من با او برخوردی کاملاً متفاوت داشتم.

ماریا در فاصله تعطیل ظهر مغازه روی راحتی نشسته بود، ماتزرات در مغازه بود و ویتترین آن را تزیین می‌کرد، بعد از آنکه ظروف غذای ظهر را شست، در اتاق نشیمن ساکت بود. شاید یک مگس، ساعت مثل معمول، رادیو صدایش کوتاه بود، گزارشی درباره موفقیت چتربازان در کرت. فقط وقتی به گزارش رادیو گوش کردم که بوکسور بزرگ ماکس شملینگ حرف زد. تاجایی که توانستم بفهمم، هنگام پرش و نشستن روی زمین سنگلاخ کرت پای قهرمان جهانی دررفته بود، می‌بایست استراحت کند و مواظب خودش باشد؛ مثل ماریا، که پس از سقوط از نردبان، می‌بایست در رختخواب بماند. شملینگ آرام حرف زد، معقول، آنگاه چتربازانی، که کمتر شهرت داشتند، صحبت کردند و اوسکار گوش نداد: ساکت، شاید یک مگس، ساعت مانند معمول، صدای رادیو خیلی کوتاه.

برابر پنجره روی نیمکت کوچک خودم نشسته بودم و هیکل ماریا را روی راحتی زیر نظر داشتم. به سختی تنفس می‌کرد و چشمانش را بسته بود. هرازگاه غرغر کنان می‌کوبیدم روی طبلم. ولی او تکان نمی‌خورد، با وجود این مرا مجبور می‌ساخت که همراه باشکم او در یک اتاق تنفس کنم. مسلم، در آنجا ساعت، مگس بین شیشه پنجره و پرده و رادیو با جزیره سنگلاخ کرت هم بود. همه اینها پس از مدت کوتاهی از نظر دور ماند، فقط شکم را می‌دیدم، نه

می دانستم در کدام اتاق این شکم مدور هست، نه اینکه می دانستم متعلق به چه کسی است، حتی نمی دانستم چه کسی آن شکم را این چنین چاق کرده است، تنها یک خواست را می شناختم: باید از بین برود، این شکم یک اشتباه است، جلوی منظره را گرفته، تو باید از جابر خیزی و کاری بکنی! بنابراین از جابر خاستم. باید ببینی چه می شود کرد. رفتم نزدیک شکم، به هنگام رفتن چیزی با خود بردم. تو باید از آن کمی باد خارج کنی، این نفخ کرده و بد است. آنگاه آنچه را به هنگام پیش رفتن با خود برده بودم، بلند کردم، مکانی را بین دستهای ماریا که در تنفس شرکت داشتند، انتخاب کردم. تو باید حالا تصمیمت را بگیری، اوسکار، و گرنه ماریا چشمانش را باز می کند. احساس کردم کسی متوجه من است، ولی همچنان به دست چپ ماریا خیره ماندم، توجه کردم که دست راستش را کنار برد، که دست راستش کاری در پیش دارد، چندان شگفت زده نشدم وقتی ماریا با دست راستش قیچی را از دست اوسکار بیرون کشید، شاید چند ثانیه دیگر هم با مشت بالا برده خالی ایستادم، به صدای ساعت گوش فرا دادم، مگس، صدای گوینده رادیو که پایان گزارش کرت را اعلام داشت، آنگاه رویم را برگرداندم و قبل از آنکه برنامه بعدی شروع شود - آهنگهای شاد از دو تا سه - از اتاق نشیمن، که به خاطر اندامی فضاگیر برایم تنگ شده بود، خارج شدم.

دو روز بعد ماریا برایم طببل نویی خرید و مرا به منزل مادر تروچینسکی در طبقه دوم، که بوی قهوه مصنوعی و سیب زمینی سرخ کرده می داد، برد. ابتدا روی راحتی خوابیدم، چون اوسکار مایل نبود در تخت خواب قدیمی هربرت بخوابد، از آن، که هنوز هم بوی وانیل ماریا را می داد، وحشت داشتم. پس از یک هفته هیلانت پیر تخت خواب بچگانه چوبی مرا از پلکان بالا آورد. اجازه دادم آن را کنار محل خوابی بگذارند که زیر من، ماریا و پودر لیموناد آرام مانده بود. اوسکار پیش مادر تروچینسکی آرامتر و بی تفاوتتر شد. حالا دیگر شکم را نمی دیدم، چون ماریا از بالا آمدن از پله حذر می کرد. از رفتن به منزل همکف، مغازه، خیابان، حتی از رفتن به حیاط خانه استیجاری، که به علت

مشکلتر شدن دایمی وضع تغذیه باز در آن خرگوش نگاهداری می‌شد، ابا داشتم. اغلب برابر کارت پستالهایی، که فریتس تروچینسکی اونیفورم پوشیده از پاریس فرستاده بود یا همراه آورده بود، می‌نشستم. این یا آن مکان را در شهر پاریس در نظر مجسم می‌ساختم و وقتی مادر تروچینسکی کارت پستالی از برج ایفل را به من داد، دقیق شده در ساختمان فلزی این بنای جسورانه، شروع کردم پاریس را طبالی کنم و آهنگ موزت بنوازم، بدون آنکه قبلا آن را شنیده باشم. در دوازده ژوئن، بنا بر محاسبه من چهارده روز زودتر از موعد، در تصویر جوزا - نه آن سان که من محاسبه کرده بودم در تصویر سرطان - پسر من کورت متولد شد. پدر در سال ژوپیتر، پسر در سال ونوس. بر پدر مرکور در تصویر سنبله مسلط است که بدبینی و غنا و ابداع را موجب می‌شود، بر پسر هم مرکور، ولی در تصویر جوزا مسلط است که تفکری سرد و ناپایدار را پیامد دارد. آنچه را در مورد من ونوس در تصویر میزان در خانه هجدهم تعدیل می‌کند، در همان خانه حمل پسرم راتشدید می‌کند؛ من باید مارس او را در آینده درک کنم.

مادر تروچینسکی هیجانزده و با اطواری همچون موش خبر تازه را به من داد: «فکرشو بکن، اوسکار کوچولو، لک لک واست آخرش یه برادر کوچولو آورد، و من فکر کردم لابد یه دختره که بعدها در دسر درس می‌کنه!» با بی‌علاقگی ضمن طبالی از برج ایفل و منظره طاق نصرت فرود آمدم. مادر تروچینسکی به نظر رسید با عنوان مادر بزرگ تروچینسکی انتظار شنیدن تبریک از طرف مرا نداشته باشد، گرچه یک‌شنبه نبود، تصمیم گرفت کمی سرخی به گونه‌هایش بگذارد، کاغذ بسته‌بندی قهوه مصنوعی را برداشت، گونه‌های خود را با آن مالش داد، با رنگ تازه از منزل خارج شد تا در آن پایین، در منزل همکف به آن پدر ظاهری، به ماتررات کمک کند.

همان‌طور که گفته شد برج ژوئن بود. برج فریبکار. موفقیت‌هایی در جبهه‌ها - اگر موفقیت در جبهه بالکان را بتوانیم موفقیت بخوانیم - ولی در عوض موفقیت‌های عظیمتری در شرق در انتظار بود. قشونی عظیم حرکت کرده بود. راه آهن کار زیادی داشت. فریتس تروچینسکی، که تا کنون در پاریس

خوش گذرانده بود، می‌بایست مسافرت به سوی شرق را آغاز کند، که به این زودیه‌ها پایان نمی‌یافت و با هیچ مرخصی از جبهه‌های اشتباه شدن نبود. ولی اوسکار آرام برابر کارت پستالهای براق نشسته بود، در هوای ملایم آغاز تابستان در پاریس وقت می‌گذراند و آهسته طبالی می‌کرد (سه طبال جوان) "Trois jeunes tambours" با قوای اشغالی آلمان هیچ وجه مشترکی نداشت، بنابراین نمی‌بایست از پارتیزان بترسد که او را از بالای پل سن فرو اندازد. نه، در لباسی کاملاً سویل با طبلم از برج ایفل بازدید کردم، در آن بالا لذت بردم، همان‌طور که لازمه این کار است، منظره دور دست، به رغم بلندی و سوسه‌انگیز، دور از فکر خودکشی، پس از پایین آمدن، وقتی من با نود و چهار سانتیمتر قد در پای برج ایفل ایستادم، تولد پسرم برایم مفهوم گردید.

وولا، یک پسر! فکر کردم. او، زمانی که سه ساله شود، یک طبال حلبی دریافت خواهد کرد. ما بار دیگر خواهیم دید چه کسی پدر است - آن آقای ماتزرات یا من، اوسکار برونسکی.

در ماه گرم اوت - خیال کنم در همان لحظه بار دیگر بسته شدن موفقیت‌آمیز حمله گازانبری، مربوط به اسمولنسک اعلام شد - پسرم کورت تعمیم شد. ولی چرا مادر بزرگ من آنرا کولجایچک و برادرش وینسنت برونسکی برای تعمیم او دعوت شده بودند؟ اگر آن حالت را بپذیریم و یان برونسکی را پدر من، وینسنت خاموش و همیشه شگفت‌انگیز پدر بزرگ پدری من فرض کنیم، برای دعوت از آنان دلیل کافی وجود داشت. در هر صورت والدین بزرگ من جد و جده بزرگ پسرم کورت می‌شدند.

این روش استدلال هرگز به فکر ماتزرات که دعوت را انجام داده بود نرسید. او حتی در مشکوک‌ترین لحظات، مثلاً پس از باخت شدید در بازی اسکات هم خود را پدر و تغذیه‌کننده می‌دانست. اوسکار به دلایل دیگری والدین بزرگ خود را می‌دید. آن پیرزن و پیرمرد را آلمانی کرده بودند. آنان دیگر لهستانی نبودند و حال دیگر فقط به زبان کاشوبی رویا می‌دیدند. آنان را ملیت آلمانی می‌خواندند، گروه ملیت شماره سه. علاوه بر این هدویگ برونسکی، بیوه

یان با یک آلمانی، که رهبر دهقانان محلی رامکاو بود، ازدواج کرده بود. درخواست هدویگ در دست اقدام بود تمارگا و استفان برونسکی هم به اسم پدرخوانده‌شان الرز نامیده شوند. استفان هفده ساله به میل خود به سربازی رفته بود، در پایگاه آموزشی گروس بوش پل در رسته پیاده‌نظام تعلیم می‌دید و امیدواری زیادی داشت که جبهه‌های جنگ اروپا را تماشا کند، در حالی که اوسکار، که به زودی به سن وظیفه می‌رسید، پشت طبلس می‌بایست به انتظار بماند تا آنکه در نیروی زمینی یا نیروی دریایی، شاید در نیروی هوایی امکانی برای استفاده از یک طفل سه ساله طبال پیدا شود. الرز، رهبر دهقانان محلی چهارده روز قبل از مراسم تعمید همراه با هدویگ در گاری دو اسبه به جاده لابر آمد. بین رانهایش گشاد بود، بیماری معده داشت و با یان برونسکی قابل مقایسه نبود. یک سر و گردن کوچکتر کنار هدویگ چشم گاوی، کنار میز اتاق نشیمن نشسته بود. ظهور او حتی ماتزرات را هم غافلگیر کرد، سر صحبت باز نمی‌شد. درباره هوا حرف زدند، گفته شد که در شرق خبرهای زیادی هست، ماتزرات به یاد آورد که در سنه پانزده در جنگ شرکت داشته. کوشش کرد درباره یان برونسکی حرفی نزنند، تا آنکه من خطی بر محاسبه خاموش آنان کشیدم و با اطواری بچگانه و ابلهانه به صدای بلند و چندین بار عموی اوسکار، یان راصدا زدم. ماتزرات تکانی خورد، حرف دوستانه‌ای زد و دوست قدیمی خود را به یاد آورد، دوست و رقیب خود را. الرز فوراً با کلماتی فراوان تأیید کرد، گرچه یان را هرگز ندیده بود. هدویگ با چند قطره اشک که مدتی طولانی غلطانند سخن آخر را درباره یان گفت: «آدمه خوبی بود، اونقدر ترسو بود، می‌تونس واسه هیچ و پوچ خوش باشه.»

پس از این حرفها ماتزرات از ماریا، که پشت سرش ایستاده بود، خواست چند شیشه آبجو بیاورد، از الرز پرسید آیا اسکات بازی می‌کند، الرز بلد نبود، اظهار تأسف کرد، ولی ماتزرات با بلندنظری از این عیب کوچک رهبر دهقانان محلی گذشت. آبجو در لیوانها ریخته شد، ماتزرات روی شانه‌اش دست زد و به او اطمینان داد که مانعی ندارد اگر اسکات بلد نباشد؛ با وجود

این می‌شود دوستان خوبی بود.

بدین نحو هدویگ برونسکی با اسم هدویگ الرز بار دیگر به منزل ما راه یافت و در مراسم تعمید پسر من کورت علاوه بر رهبر دهقانان محلی، پدر شوهر سابقش وینسنت برونسکی و خواهر او آنا کولجایچک را همراه آورد به نظر رسید ماتزرات مطلع است، با صدای بلند و دوستانه در خیابان، زیر پنجره همسایه‌ها، به آنان خوش آمد گفت، در اتاق نشیمن، وقتی مادر بزرگ از زیر چهار دامنش هدیه تعمید، یک غاز بزرگ را بیرون آورد و گفت: «ولی این واقعاً لازم نبود، مادر. خوشوقت می‌شوم اگر هم چیزی نیاری ولی خودت بیایی.» این حرف به نوبه خود برای مادر بزرگ که می‌خواست بدانند غارش به چند می‌ارزد مطلوب نبود. با کف دست روی آن مرغ چاق زد و اعتراض کرد: «حالا ادا در نیار، آلفرد. این غاز کوکاشوبی نیست، این کو به غاز ملیت آلمانیه و مزش عینومته قبل از جنگ.»

بدین ترتیب مشکلات ملیت حل شد، فقط قبل از مراسم تعمید مشکل دیگری وجود داشت، وقتی اوسکار از داخل شدن به کلیسای پروتستانها خودداری کرد. حتی وقتی طبلم را از داخل تا کسی آوردند، با حلب مرا جلب کردند و مدام از نو اطمینان دادند که در کلیسای پروتستانها می‌توان با طبلم، بی‌آنکه نیازی به پنهان کردن آن باشد، وارد شد، همچنان کاتولیک ماندم و ترجیح دادم یک اقرار جمع و جور کوتاه در گوش عالیجناب وینکه بگویم تا اینکه دعای تعمید پروتستانها را بشنوم. ماتزرات کوتاه آمد. احتمالاً از صدای من و ادعای جبران خسارت مرتبط با آن وحشت داشت. بدین نحو، در مدتی که در کلیسا تعمید می‌شد، در تا کسی ماندم، پشت سر شوهر را، که صورت اوسکار را در آینه‌اش بررسی می‌کرد، نگریستم و به تعمید خودم فکر کردم، چندین سال از آن تعمید و کوشش عالیجناب وینکه برای بیرون راندن شیطان از وجود طفل تعمیدشونده می‌گذشت.

بعد از تعمید غذا خوردیم. دو میز را به همدیگر چسبانده و با سوپ لاک‌پشت شروع شد. دهاتیها هرت می‌کشیدند. گرف انگشت کوچکش را

کنار نگاه داشته بود. گرتشن شفلر سوپ را گاز می گرفت. گوسته روی قاشق لبخند می زد. الرز از بالای قاشق حرف می زد. وینسنت کنار قاشق می لرزید. فقط پیرزنها، مادر بزرگ آنا و مادر تروچینسکی، کاملاً خود را در اختیار قاشق گذاشته بودند، درحالی که اوسکار، به اصطلاح از قاشق افتاد، از آنجا در رفت، ضمن اینکه دیگران هنوز مشغول قاشق زدن بودند او در اتاق خواب به سراغ ننوی پسرش رفت، چون می خواست درباره پسرش فکر کند، در حالی که دیگران پشت قاشق، بدون فکر سوپ را بلعیده بودند.

توری که روی سبد چرخدار کشیده شده بود، آبی کم رنگ بود. از آنجا که دیواره سبد خیلی بلند بود نخست فقط چیزی به رنگ آبی قرمز و مچاله دیدم. طبلم را گذاشتم زیر پایم، آن وقت توانستم پسر در حال خوابم را، که در خواب تکانهای عصبی می نمود، مشاهده کنم. غرور پدری که همواره به دنبال کلمات عظیم می گردد! با دیدن نوزاد چیزی به خاطرم نرسید جز این جمله کوتاه: وقتی او سه ساله شد طبلی به او هدیه می کنم - چون پسرم به دنیای تفکرش راهی باز نکرد، چون تنها می توانستم امیدوار باشم که او هم از جمله نوزادان هوشیار باشد، مکرر هدیه طبلی را در سومین سالگرد تولدش به او وعده دادم، آن گاه از طبلم آمدم پایین و بار دیگر کوشیدم با بزرگترها در اتاق نشیمن بنشینم.

در آنجا تازه سوپ لاک پشت را تمام کرده بودند. ماریا نخودسبز شیرین تفت داده در کره آورد. ماتزرات، که مسئول گوشت خوک بریان بود، شخصاً آن را بر سر میز گذاشت، کتش را کند، و با پیراهن آن گوشت بریان را ورقه ورقه برید و چنان چهره‌ای محبوب بر بالای آن گوشت خوب پخته آبدار نمایان ساخت، که من می بایستی به جانبی نگاه کنم.

برای سبزی فروش گرف غذای خاص آوردند، برای او مارچوبه از قوطی، تخم مرغ سفت پخته و ترب زده در خامه سر میز گذاشتند، چون سبزیخوارها گوشت نمی خورند. ولی مثل دیگران مقداری سیب زمینی له کرده برداشت، بر آن سوس بریان نریخت، بلکه کره داغ کرده ریخت که ماریا در

تابه کوچکی در آشپزخانه داغ کرده بود. در حالی که دیگران آبجو نوشیدند، گرف آب میوه در لیوانش داشت، دربارهٔ حمله گازانبری در کیف صحبت شد و با انگشتانشان تعداد اسراء را شمردند. الرز نشان داد که در این مورد خیلی وارد است، برای هر صد هزار نفر یک انگشتش را می‌انداخت بالا، سپس، وقتی انگشتان باز شده هر دو دستش یک میلیون را شامل شد، به شمارش ادامه داد و یک انگشت را بعد از دیگری جمع کرد. چون موضوع اسراء جنگی روس را، که به علت تعداد زیاد مدام کم ارزش‌تر و بی‌اهمیت‌تر می‌شد، تمام کردند، شفلر از زیردریاییهای مستقر در بندر گوتن هافن سخن گفت، ماتزرات در گوش مادربزرگ من آنا نجوا کرد که در شیش‌آو هر هفته دو زیردریایی به آب انداخته می‌شود. در این مورد سبزی فروش گرف برای میهمانان جشن تعمید توضیح داد، چرا زیردریاییها باید از پهلو و نه از جلو به آب انداخته شوند. او می‌خواست با حرکات خود روشن سازد، برای هر نکته‌ای حرکت دستی می‌شناخت، گروهی از میهمانان، که مجذوب زیردریایی شده بودند، با علاقه و ناشیانه از او تقلید کردند، وینسنت برونسکی، وقتی دست چپش قرار بود به حرکت زیردریایی که به زیر آب می‌رود شبیه گردد، لیوان آبجویش را دمر کرد. مادربزرگ خواست به این خاطر با او دعوا کند. ولی ماریا او را آرام ساخت، گفت، مانعی ندارد، رومیزی که به هر حال بایست شسته شود؛ اینکه در سورتعمید چیزی لکه‌دار شود کاملاً طبیعی است. در همین موقع مادر تروچینسکی با دستمالی آمد، آبجوی ریخته را جمع کرد و با دست چپ کاسه‌ای کریستال پر از پودینگ شکلات مخلوط با خلال بادام آورد.

اوه، کاشکی سوس دیگری با پودینگ شکلات همراه بود، یا اصلاً سوس نداشت! ولی سوس وانیل داشت. غلیظ، مایعی زردرنگ: سوس وانیل. سوس وانیلی کاملاً معمولی و ساده و با وجود این خاص. در این دنیا هیچ چیز شادی‌آفرین‌تر و در عین حال غم‌انگیزتر از سوس وانیل نیست. وانیل برای خودش رایحه‌ای ملایم داشت و مرا لحظه به لحظه بیشتر به ماریا مشغول می‌کرد، به نحوی که من او را، آن منتشرکننده بوی وانیل را، که کنار ماتزرات نشسته

بود، که دست او را در دست خود گرفته بود، دیگر نمی‌توانستم ببینم و تحمل
کنم.

اوسکار از صندلی بچگانه لغزید پایین، هنگام لغزیدن دامن خانم گرف
را محکم چسبید، زیر پای او، که در آن بالا مشغول خوردن بود، ولو شد و برای
نخستین بار بویی را استشمام کرد که مخصوص لیندا گرف بود، که بوی وانیل
را فوراً می‌پوشاند، می‌بلعید، می‌کشت.

هر اندازه هم برایم تلخ بود، با وجود این در راه بوی تازه پا فشردم تا
آنکه به نظر رسید همه خاطرات مرتبط با وانیل در وجودم خاموش شده است،
آهسته، بی‌صدا و بدون ناراحتی احساس آرامش بخش استفراغ به من دست داد.
در حالی که سوپ لاک‌پشت، تکه‌های گوشت خوک بریان، نخودهای سبز
تقریباً کامل و آن چند قاشق پودر پودینگ شکلات با سوس وانیل، از من بیرون
ریخت، علت بی‌حالیم را درک کردم، در بی‌حالی شناور بودم، بی‌حالی اوسکار
زیر پاهای لیندا گرف خود را می‌گسترده - و من تصمیم گرفتم از آن به بعد، هر
روز بی‌حالیم را به نزد خانم گرف حمل کنم.

هفتاد و پنج کیلو

ویازما، و بریانسک ؛ پس از آن فصل گل و لای آغاز شد. اوسکار هم از اوایل اکتبر چهل و یک شروع کرد باتمامی نیرویش در گل و لای حرکت کند. مرا بایست بخشید که موفقیت‌های ستونهای نظامی را در مقابل موفقیت‌های خودم در سرزمین ناهموار و در عین حال پر گل و لای خانم گرف می‌گذاردم. همان سان که آنان، کمی مانده به مسکو با تانکها و خودروهای باربر خود در گل فرو ماندند، من هم اینجا درماندم ؛ گرچه در آنجا هنوز چرخها حرکت می‌کردند، گل و لای را بر هم می‌زدند، گرچه من هم کوتاه نمی‌آمدم - به مفهوم واقعی کلمه توفیق یافتم گل و لای خانم گرف را تا حد کف کردن بر هم زتم - ولی نه در منطقه کمی مانده به مسکو، و نه در اتاق خواب منزل گرف نمی‌توان صحبت از اشغال سرزمین کرد.

هنوز هم میل ندارم از این مقایسه دست بردارم: همان سان که برنامه‌ریزان جنگ‌های آینده از دوران گل و لای تجربه آموختند، من هم از مبارزه

با پدیده طبیعی خانم گرف نتیجه گیری کردم. نباید اقدامات جنبه خانگی را در جنگ گذشته بی اهمیت تلقی کرد. اوسکار در آن ایام هفده ساله بود و به رغم جوانی اش در منطقه تمرین پرنشیب و فراز بدون دید لینا گرف به مرد تبدیل گشت. با صرف نظر کردن از مقایسه، اکنون پیشرفت اوسکار را با اصطلاحات هنری ارزیابی می کنم، بنابراین می گویم: اگر ماریا به من، در مه ساده گیج کننده وانیل اشکال کوچک را نمود، مرا با ظرایف ادبی پودر لیموناد و جستجوی قارچ آشنا ساخت، در محیط رایحه ترشیده و مخلوط از چند رایحه خانم گرف بر آن نوع تنفس گسترده ادبی آگاه شدم که امروز به من رخصت می دهد توفیقهای جنبه و توفیقهای رختخواب را در یک جمله بیاورم. موزیک. ماریا از سازدهنی بچگانه، پر احساس و با وجود این شیرین، مستقیم از بالای سکوی رهبری ارکستر؛ لیندا گرف ارکستری به من عرضه کرد، چنان وسیع و عمیق که نظیر آن را حداکثر در بایروت یا زالسبورگ می توان یافت. در آنجا دمیدم، بر هم زدم، فوت کردم، کشیدم و نواختم، از باس تا کونترپو کنت، خواه موزیک گام دوازده، خواه موزیک گام نه، آغاز ملایم شرسو، تسریع آندانته، تهییجی خشک و در عین حال نرم و سیال؛ اوسکار از خانم گرف در حداکثر ممکن برخوردار شد و با وجود این راضی نشد، اگر بخواهم همانطور که برای هنرمندی واقعی مناسب است بگویم، ارضا نشد.

از مغازه عطاری ما تا سبزی فروشی گرف بیست قدم فاصله بود. مغازه آنان در آن روبرو، در مکانی مناسب، به مراتب مناسبتر از منزل استاد نانوا الکساندر شفلر در کلین هامروگ، قرار داشت. ممکن است به علت متناسب بودن موقعیت بوده باشد که من در آموزش تشریح اندام زن پیشرفت بهتری داشتم تا در آموزش آثار استادانم گوته و راسپوتین. شاید بتوان این تفاوت آموزش را، که تا به امروز از میان نرفته است، ناشی از تفاوت بین دو معلمه دانست و احتمالاً عذر آورد. در حالی که لینا گرف اصلاً تمایلی برای آموزش نداشت، بلکه به سادگی و بدون اقدامی ثروت خود را به عنوان مواد آموزشی در اختیار می گذاشت، گرتشن شفلر شغل معلمی را زیاده از حد جدی تلقی

می‌کرد. خودش می‌خواست شاهد موفقیت باشد، می‌خواست بشنود که به صدای بلند می‌خوانم، می‌خواست خط‌نویسی مرا به کمک انگشتان طبالم ببیند، می‌خواست رفاقت مرا با دستور زبان باعث گردد، و در عین حال خودش هم از این دوستی سود ببرد. ولی چون اوسکار نشانه‌های مشهود موفقیت را دریغ داشت، گرتشن شفلر بی‌حوصله شد و کمی پس از مرگ مامای بیچاره من، پس از هفت سال تدریس بار دیگر به بافتن پناه برد و چون ازدواج نانوا همچنان بدون بچه ماند، گاه‌گاه، به خصوص در جشنهای بزرگ پلنورهای دست‌بافت، جوراب و دستکش به من هدیه می‌داد. از گوته و راسپوتین دیگر حرفی بین ما نبود، اگر این قسمت از آموزش اوسکار به طور کامل فراموش نشد، فقط مرهون همان اوراق مجزا شده از آثار دو استاد بود که هنوز هم، کمی در اینجا، کمی در آنجا، بیشتر از همه در اتاقک زیر شیروانی خانه استیجاری نگاهداری می‌شد؛ من خودم را آموزش دادم و به مرحله قضاوت شخصی رسیدم.

ولی لینا گراف بیمار و به تخت‌خواب وابسته بود، نمی‌توانست از چنگ من بگریزد، مرا رها کند، چون گرچه بیماریش طولانی بود، ولی نه آن چنان جدی که مرگ بتواند معلم من لینا را پیش از موقع از من بگیرد. ولی از آنجا که در این سیاره هیچ چیز بادوام نیست، این اوسکار بود که از آن زمین گیر دست برداشت، به محضی که توانست آموزش خود را کامل تلقی کند.

شما خواهید گفت: در چه دنیای محدودی می‌بایست آن جوان آموزش خود را تکمیل کند! بین یک دکان عطاری، یک نانوايي و یک سبزی‌فروشی می‌بایست تجهیزات لازم را برای بعدها، برای زندگانی مردانه گرد آورد. گرچه بایست اذعان کنم که اوسکار نخستین، و بنابراین مهمترین برخوردارهایش مربوط به محیط شهروندان خرده‌پا بود، ولی یک معلم سوم هم وجود داشت. این وظیفه به عهده او ماند که دنیا را بر روی اوسکار بگشاید و از او شخصیتی بسازد که امروز هست، شخصیتی که به علت فقدان اصطلاحی مناسب‌تر، بدان عنوان کمتر مناسب جهان وطن را داده‌ام.

همان طور که خوانندگان دقیق متوجه شده‌اند، درباره استادم ببرا سخن

می‌گویم، درباره کسی که مستقیماً از اعقاب پرنس اویگن بود، از تخم و ترکه لویی چهاردهم، درباره آن دلچک موزیسین و لیلی‌پوت ببرا. وقتی می‌گویم ببرا، البته منظورم خانم همراه او نیز هست. آن خوابگرد بزرگ، روزویتا را گونا، آن زیبای جاودان که من در سالهای سیاه، که ماتررات ماریا را از من گرفته بود، می‌بایست به او فکر کنم. سینیورا چند سال دارد؟ از خود می‌پرسیدم آیا او یک زن بیست ساله شکوفاست، اگر دختری نوزده ساله نباشد؟ یا آنکه پیرزنی نود و نه ساله ظریف است که صد سال دیگر هم ضایع نشده در اندازه‌های کوچک جوانی جاودانی را متجسم خواهد ساخت؟

اگر درست به خاطر آورم، با آن انسان تا بدین حد نزدیک به من، کمی پس از مرگ مامای بیچاره‌ام، ملاقات کردم. در کافه فیریا رزسایتن با هم قهوه ترک نوشیدیم. آنگاه راه ما از هم جدا شد، تفاوت نظرهای ساده ولی نه بی‌اهمیت وجود داشت؛ ببرا با وزیر تبلیغات رایش نزدیک بود، آن‌چنان که من از حرفهایش درک کردم، به اتاقهای خصوصی آقایان گوبلز و گورینگ راه یافته بود، و کوشید گمراهی خود را به انحاء متفاوت برای من توضیح دهد و عذر آورد. صحبت از موقع و نفوذ دلچکهای درباری در قرون وسطی کرد، تقلید تابلوهای نقاشی اسپانیایی را به من نشان داد که فیلیپ یا کارلو را با گروه درباریان می‌نمود، در وسط این جماعت متکبر چند دلچک با موهای آشفته، بی‌بند و بار و با لباس ژنده دیده می‌شدند که اندازه‌های ببرا یا حتی اندازه‌های اوسکار را داشتند. عیناً به دلیل اینکه این تصاویر جلب توجه مرا کرد - چون امروز هم از علاقمندان پرشور نقاش ژنی دیه گو و لاسکز هستم - نخواستم کار ببرا را ساده کنم. او هم از این کار صرف‌نظر کرد که گورزاهای دربار فیلیپ چهارم اسپانیا را با موقع خود در کنار یوزف گوبلز، راین لندی تازه به دوران رسیده مقایسه کند. صحبت از زمانهای سخت، آدمهای ضعیف کرد که گاه باید از جریان مقاومت، که در نهان شکوفاست، خود را کنار کشند، خلاصه او در آن زمان از «مهاجرت درونی» سخن به میان آورد و به همین لحاظ راه اوسکار و ببرا از یک‌دیگر جدا شد.

نه اینکه اعتراضی به استادم داشته باشم. روی همه ستونهای اعلانات طی سالهای پس از آن در آگهیهای مربوط به وارثه و سیرک دنبال نام ببرم، دوبار هم نام او را که همراه با نام سینورا را گونا بود، یافتم، ولی هیچ اقدامی نکردم که منتج به ملاقات دوستان گردد.

گذاشتم تا اتفاق موجب ملاقات ما شود، ولی اتفاق کارآمدی نداشت، چون اگر راه ببرم و من در پاییز چهل و دو یکدیگر را قطع کرده بود و نه در سال پس از آن، اوسکار هرگز شاگرد لینا گرف نمی شد، بلکه از پیروان استاد ببرم می بود، ولی بدین ترتیب هر روز، اغلب پیش از ظهر زود من راه زندگانی را می پیمودم، وارد سبزی فروشی می شدم، مدتی سبزی فروش را که مبدل به مخترعی عجیب شده بود، معطل می کردم. تماشا می کردم چگونه روی ماشین شگفت انگیز زنگ زن، ناله کن، جیغ کش خود کار می کند، هر وقت مشتری وارد دکان می شد به او سیخ می زدم؛ گرف در آن ایام دیگر توجهی به دنیای اطراف خود نداشت. چه واقعه ای روی داده بود؟ چه چیز باعث می شد که آن باغبان و دوست جوانان را، که زمانی طبیعی سرخوش و آماده برای شوخی داشت، چنین خاموش سازد، چه چیز او را تنها، مبدل به پیرمردی عجیب و تا حدی بی توجه ساخته بود؟

جوانها دیگر نمی آمدند. آنان که رشید می شدند، او را نمی شناختند. پیروانش از دوران پیشاهنگی در همه جبهه ها در میدانهای جنگ پراکنده بودند. نامه هایی از جبهه واصل می شد، پس از آن فقط کارت پستال جنگی، روزی گرف غیرمستقیم خبر شد که دوست محبوبش، هورست دونات، نخست پیش آهنگ، سپس درفشدار گروه جوانان، با عنوان ستوانی در دونتس کشته شده است.

گرف از همان روز پیر شد، کمتر به ظاهر خود توجه داشت، کاملاً خود را وقف اختراع کرد، در سبزی فروشی آدم بیشتر ماشین زنگ زن و زوزه کش می دید تا سیب زمینی یا کلم سفید. البته وضع عمومی تغذیه هم مشکل بود؛ به مغازه به ندرت و بدون نظم کالا می رسید، گرف همچون ماتررات از موقعیتی

برخوردار نبود که در بازار بزرگ روابط خود را مورد استفاده قرار دهد و خریدار موفق باشد.

مغازه سبزی فروشی غمگین می نمود، در واقع انسان باید خوشوقت باشد که دستگامهای سر و صدا کن بی معنی گرف فضای مغازه را، گرچه به نحوی ابلهانه، با وجود این تزیین کننده، پر کرده بودند. من از تولید او خوشم آمد. که بیانگر مغز مخترع دایم پرچین تر گرف می بود. وقتی امروز مولودهای گره خورده نخ بسته بندی پرستارم برونو را مشاهده می کنم، نمایشگاه گرف را به خاطر می آورم. و عیناً همانند برونو که از تمسخر و در عین حال علاقه جدی من به بازی هنری اش لذت می برد، گرف هم به روش گیج خود، وقتی متوجه می شد که از این یا آن ماشین موزیک او خوشحال می شوم، کیف می کرد. او، که سالها هیچ توجهی به من نداشت، ناراحت می شد، وقتی پس از نیم ساعتی توقف در محل کارش از مغازه خارج می شدم و می رفتم پیش زنش، به ملاقات لینا گرف.

چه می توانم درباره ملاقات از آن زمین گیر شرح دهم، که اغلب دو ساعت و نیم طول می کشید. اوسکار وارد می شد، لینا از داخل رختخواب اشاره ای می کرد و می گفت: «پس تو ای، اوسکار کوچولو. به کمی بیا جلو و اگه دلت می خواد بیا تو تختخواب، چون تو اتاق سرده و گرف اتاق خوب گرم نکرده!» بدین ترتیب می رفتم زیر رختخوابش. طبلم را و آن دو چوب طبلی را که در جریان استفاده بودند کنار تخت می گذاشتم، فقط به چوب طبل سومی که زیاده از حد مورد استفاده قرار گرفته و تا حدی نخ نخ شده بود، اجازه می دادم همراه با من از لینا در رختخواب ملاقات کند. نه اینکه قبل از اینکه به تختخواب لینا وارد می شدم، لباسم را بکنم، در پارچه پشمی مخملی و کفش چرمی از تخت بالا می رفتم و پس از مدتی طولانی، به رغم کاری مشقت بار و گرمازا، در همان لباس تقریباً دست نخورده از رختخواب نمد شده بیرون می آمدم.

پس از آنکه سبزی فروش را بارها پس از خروج از تختخواب لینا، هنوز آلوده به بوی زنش ملاقات کردم، سنتی برقرار شد که من از روی میل آن را

پیروی کردم. در حالی که من هنوز در رختخواب خانم گرف بودم، و آخرین تمرینها را انجام می‌دادم، سبزی‌فروش با طشتی پر از آب گرم وارد اتاق خواب می‌شد، طشت را روی چارپایه می‌گذاشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید خارج می‌شد، حتی گذران هم به تختخواب نگاه نمی‌کرد.

اوسکار، اغلب به سرعت از لانه گرمی که بدو عرضه شده بود، خود را می‌رهاند، سراغ طشت شستشو می‌رفت و خودش و چوب طبالی قدیمی فعال در رختخواب را مفصل می‌شست؛ می‌توانستم درک کنم که گرف بوی زنش را، حتی وقتی از دست دوم به مشامش می‌رسید، نمی‌توانست تحمل کند. ولی بدین ترتیب تازه شستشو کرده، از طرف مخترع استقبال می‌شدم، همه ماشینها و صداهای مختلف آنها را برایم به نمایش می‌گذاشت، حتی امروز هم باعث تعجب من است که بین اوسکار و گرف، حتی به رغم این نزدیکی، دوستی‌ای پایدار نشد، که گرف همچنان برای من بیگانه ماند و حداکثر باعث شد نسبت به او احساس همدردی کنم، ولی هرگز به او علاقمند نشدم.

در سپتامبر چهل و دو - تازه بدون سر و صدا هجدهمین سالگرد تولدم را پشت سر گذاشته بودم، در رادیو قشون ششم استالینگر را فتح کرد - گرف ماشین طبالی را سر هم می‌کرد. در یک استخوانبندی چوبی دو کفه متوازن شده پر از سیب‌زمینی آویزان بود، بنا بر این اگر از کفه چپ یک سیب‌زمینی برداشته می‌شد، توازن بر هم می‌خورد و مانعی را برطرف می‌ساخت، در نتیجه ماشین طبالی سوار روی استخوانبندی بکار می‌افتاد: می‌لرزید، فرو می‌کوبید، صدا می‌کرد، فریاد می‌کشید، کفه‌ها بر هم کوبیده می‌شدند، طبل می‌غرید و همه اینها در مجموع و در نهایت به پایانی کشدار، غم‌انگیز و بدصدا منجر می‌شد. از این ماشین خوشم آمد. دایم از گرف می‌خواستم آن را به نمایش گذارد. اوسکار باور داشت که سبزی‌فروش مخترع آن را به خاطر او، برای او اختراع کرده است. کمی بعد برایم کاملاً روشن شد و به اشتباهم پی بردم. گرف شاید از طبالی من متأثر شده بود، ولی ماشین مختص خودش بود، چون پایان آن پایان خود او هم بود.

صبح یک روز اکتبر که باد شمال غربی را مجاناً در خانه تحویل می‌داد، زود از منزل مادر تروچینسکی بیرون آمدم، وارد خیابان شدم، ماتزرات تازه در صدد بود کرکره‌های روی در مغازه را بالا بکشد. کنارش ایستادم، وقتی تخته‌های تازه به رنگ سبز رنگ شده کرکره را بالا کشید، نخست ابری از رایحه مغازه عطاری عرضه شد که هنگام شب داخل مغازه انبار شده بود، پس از آن بوسه‌ای صبحگاهی از ماتزرات نصیبم گشت. قبل از اینکه ماریا دیده شود، از جاده لابز گذشتم، در جهت شمال سایه‌ای طویل بر سنگفرش خیابان انداختم، چون سمت راست، در شرق، بالای میدان ما کس هالبه خورشید به نیروی خود، خود را بالا می‌کشید و لابد همان فنی را بکار می‌برد که بارون مونس هاوزن بکار برد، وقتی زلف خودش را گرفت و خود را از لجنزار بیرون کشید.

کسی که سبزی‌فروش گرف را همچون من می‌شناخت، همچون من شگفت‌زده می‌شد وقتی در و پنجره‌های مغازه او را در آن ساعت روز بسته می‌یافت. گرچه سالهای اخیر گرف بیشتر و بیشتر مبدل به گرف عجیب شده بود، با وجود این تا کنون دقیقاً رعایت ساعات کار را می‌کرد. شاید مریض است، اوسکار فکر کرد، ولی این فکر را فوراً رد کرد. چون چطور ممکن بود گرف که در همین زمستان گذشته، گرچه دیگر نه مانند گذشته منظم، در یخهای بالتیک سوراخ تعبیه کرده بود تا استحمام کند، از امروز به فردا مریض شود. خانم گرف بود که با جدیت امتیاز زمین گیر بودن را مورد استفاده قرار می‌داد؛ همچنین می‌دانستم که گرف از تختخواب نرم متنفر است، که معمولاً روی تختخوابهای سفری و تختخوابهای ساده چوبی سخت می‌خوابد. اصلاً نمی‌توانست بیماری‌ای وجود داشته باشد که بتواند سبزی‌فروش را زمین گیر کند.

برابر در بسته سبزی‌فروشی ایستادم، به مغازه خودمان نگاهی انداختم، متوجه شدم که ماتزرات در داخل مغازه است؛ آنگاه با ملاحظه چوب‌طبلم را لرزان بر طبل نواختم و امیدوار به گوش حساس خانم گرف، لحظه‌ای ضرب گرفتم. فقط نیاز به کمی صدا بود، دومین پنجره کنار در مغازه باز شد. خانم

گرف در لباس خواب، سرش پر از بیگودی، در حالی که بالشی را روی سینه نگاه داشته بود، از بالای جعبه گل تاج‌الملوک خود را نمود «پس خوب بیا تو، اوسکار کوچولو، منتظر چی هستی، حالا که هوا بیرونم سرده!»

برای توضیح چوب طبلم را به حلب جلوی ویتترین مغازه کوباندم. لنا فریاد کشید «آلبرشت! آلبرشت کجایی؟ چه خبر شده؟» همچنان ضمن صدا کردن شوهرش از کنار پنجره رفت. در اتاق بر هم خورد. از داخل مغازه صدا شنیده شد و فوراً پس از آن شروع به فریادزدن کرد. در زیرزمین فریاد کشید، ولی نمی‌توانستم ببینم چرا فریاد می‌کشد، چون دریچه زیرزمین، که از آن در روزهای دریافت سفارشات، در سالهای جنگی دایم کمتر شد، سیب‌زمینی به داخل زیرزمین خالی می‌کردند، همانند در مغازه بسته بود. وقتی چشمانم را بر درز تیرکهای قیراندود روی دریچه چسباندم دیدم که در زیرزمین چراغ برق روشن است. همچنین در قسمت بالای پلکان زیرزمین چیز سفیدی افتاده بود، احتمالاً بالش خانم گرف، می‌توانستم حدس بزنم.

باید بالش را روی پلکان رها کرده باشد، چون خودش دیگر در زیرزمین نبود، بلکه مجدداً در مغازه فریاد می‌کشید و کمی پس از آن داخل اتاق خواب، گوشی تلفن را برداشت، فریاد کشید و شماره گرفت، آن وقت در تلفن فریاد کشید، ولی اوسکار چیزی نفهمید، نفهمید موضوع چیست، فقط کلمه سانحه را شنید، و آدرس جاده لایزو ۲۴ را چندین بار با فریاد تکرار کرد، گوشی را گذاشت و فوراً پس از آن در لباس خواب، بدون بالش، ولی با بیگودیهایش، در حال نعره‌زدن پنجره را پر کرد، خودش و ذخایر دوگانه‌اش را، که به خوبی با آنها آشنا بودم، روی جعبه گل تاج‌الملوک انداخت، هر دو دستش را در گیاه گوشتالود صورتی رنگ فرو برد و فریاد کشید، به نحوی که خیابان تنگ شد، که اوسکار فکر کرد اکنون خانم گرف هم شروع می‌کند شیشه‌ها را به آواز خرد کند، ولی هیچ شیشه‌ای ترک برنداشت، پنجره‌ها باز شد، همسایگان خود رانمودند، زنها با فریاد از یکدیگر سوال کردند، مردها پریدند بیرون، ساعت سازلاپ شاد، در حالی که هنوز یک دستش را در آستین

کتش فرو نبرده بود، هایلانت پیر، آقای رایس برگ، خیاط لیپیشسکی و آقای هس از خانه‌های نزدیکتر آمدند، حتی پروبست، سلمانی نه، بلکه زغال فروش با پسرش آمد. ماتزرات در روپوش سفید فروشندگی، در حالی که ماریا با کورت در آغوشش دم در مغازه عطاری ایستاده بود.

برایم ساده بود که از بین جماعت هیجان‌زده بزرگترها خود را کنار بکشم و از دست ماتزرات، که مرا جستجو می‌کرد، خود را برهانم. او و لایب شاد ساعت‌ساز اولین کسانی بودند که در صدد برآمدند کاری انجام دهند. کوشیدند از راه پنجره به منزل راه یابند. ولی خانم گرف هیچ کس را نمی‌گذاشت برود بالا، چه رسد به اینکه بگذارد داخل شود. در حالی که در عین حال چنگ می‌زد و گاز می‌گرفت، باز هم فرصت می‌یافت، دایم به صدای بلند و حتی در پاره‌ای موارد قابل فهم فریاد بکشد. نخست باید گروه سوانح برسد، مدتهاست که او تلفن کرده است، هیچ کس لازم نیست دیگر تلفن کند، خودش می‌داند، وقتی چنین واقعه‌ای روی دهد، چه باید کرد. بروند به کار مغازه خودشان برسند. به حد کافی ناراحت کننده است. فضولی، غیر از فضولی چیزی نیست، آدم که می‌بیند دوستان آدم کجایند، وقتی بدبختی روی می‌دهد. در بینابین مصیبت‌خوانی خود، بایستی بین جمعیت برابر پنجره مرا کشف کرده باشد، چون مرا صدا کرد، در حالی که مردها در این اثنا کنار کشیده بودند، دستهای لختش را به سوی من دراز کرد، کسی - اوسکار حتی امروز هم خیال می‌کند لایب شاد ساعت‌ساز بود - مرا بالا برد و به رغم تمایل ماتزرات در صدد برآمد مرا به او بدهد، کمی قبل از رسیدن به جعبه گل تاج‌الملوک چیزی نمانده بود که ماتزرات مرا بگیرد، ولی لینا گرف مرا گرفته بود، مرا چسبانده بود به پیراهن داغش و حال دیگر فریاد نمی‌کشید، بلکه اشک می‌ریخت، در حال گریستن نفس کشید.

به همان نسبت که فریادهای خانم گرف همسایگان را هیجان‌زده کرده و به بی‌حیایی و شایعه پراکنی واداشته بود، گریستن آرام او شلوغی جلوی جعبه‌های گل تاج‌الملوک را تبدیل به جمعی صامت، دست‌پاچه کرد که دیگر

جرات آن را نداشت که به چهره زن گریان نگاه کند، و همه امیدها، همه فضولها و همه همدردیهای خود را به استقبال اتومبیل مورد انتظار گروه سوانح فرستادند.

برای اوسکار هم زارزدن خانم گرف مطلوب نبود. کوشیدم کمی بلغزم پایین تا مجبور نباشم تا بدان حد به صدای ناله‌های او نزدیک باشم. موفق شدم دستم را از دور گردنش جدا سازم و روی جعبه گل بنشینم. اوسکار خود را شدیداً زیر نظر احساس می‌کرد، چون ماریا با پسر در بغل در آستانه در مغازه ایستاده بود. بدین ترتیب از این محل نشستن هم صرف‌نظر کردم، ولی فقط به ماریا فکر کردم، همسایگان برای من بی‌تفاوت بودند - خود را از ساحل خانم گرف کنار کشیدم که بیش از حد لرزان و مفهوم تختخواب را شامل بود.

لینا گرف فرار مرا متوجه نشد، یا آن نیرو را دیگر نداشت که اندام کوچکی را نگاه دارد، که برای او مدتی طولانی جایگزینی کوشا می‌بود. شاید لینا گرف درک کرد که اوسکار از بازوان او برای همیشه لغزید، چون فریادش صدایی را به دنیا آورد که از طرفی به دیوار مانعی از صدا بین زن زمین گیر و طبال مبدل شد، و از طرف دیگر دیوار موجود بین ماریا و مرا فرو ریخت.

در اتاق خواب خانم گرف ایستاده بودم. طبلم کج و نامطمئن بر من آویزان بود. اوسکار آن اتاق خواب را خوب می‌شناخت، می‌توانست آن کاغذ دیواری سبز را از پهنا و درازا حفظی شرح دهد. روی چارپایه هنوز طشت شستشو با قطعه‌ای صابون خاکستری رنگ از روز قبل گذاشته بود. همه چیز سر جایش بود، با وجود این اثاثه کهنه شده، مستهلک شده، پاره و شکسته به نظرم نو یا لااقل نو شده رسید، مثل اینکه هرچه در آنجا محکم بر چهارپایه در کنار دیوار قرار داشت، نخست به فریاد لینا گرف و سپس به گریستن او نیاز داشتند تا جلایی نو، سرد و وحشت‌انگیز بیابند.

در اتاق به مغازه باز بود. اوسکار نمی‌خواست، ولی با وجود این به مکانی که بوی خاک خشک و پیاز می‌داد کشیده شد، مکانی که نور خورشید از درز پوشش روی پنجره‌ها به داخل راه یافته بود، با باریکه‌هایی که غبار را بر هم

می‌زد، آن را به دو نیم می‌کرد. بدین نحو قسمت اعظم ماشینهای مولد موزیک و صدای گراف در تاریکی مانده بود، فقط بر قسمتی از ماشین طبالی، بر زنگوله‌ها و تخته چند لای قسمت پایین ماشین نور خود را می‌نمود و سیب‌زمینیهای حافظ توازن را نشان می‌داد. آن در کشویی، که عیناً مانند در کشویی مغازه‌ها، پشت میز پیشخوان، ورودی زیرزمین را می‌پوشاند، باز بود. در به هیچ چیز متکی نبود، لابد خانم گراف آن را هیجان زده و فریاد کشان گشوده بود، ولی قلاب آن را در حلقه متصل به میز پیشخوان نینداخته بود. اوسکار می‌توانست با تکان مختصری آن را فرو اندازد و در زیرزمین را ببندد.

بی‌حرکت پشت دری که بوی غبار و پوسیدگی می‌داد، ایستادم، به چارچوب که نور تندی نمایان می‌ساخت خیره ماندم. این چارچوب قسمتی از پلکان و قسمتی از کف‌پوش بتونی زیرزمین را محدود می‌کرد. در این مستطیل از سمت راست بالا صفتی مطبقی مشهود بود که بایستی تولید تازه‌ای از گراف باشد، چون من این صفت را در بازدیدهای اتفاقی از زیرزمین ندیده بودم. اوسکار به خاطر یک صفت مطبق نگاهش را برای مدتی طولانی و این چنان خیره به داخل زیرزمین نمی‌فرستاد، اگر در گوشه‌ راست تصویر دو لنگه جوراب پشمی، به نحو تعجب‌آوری کوتاه، از بالای کفشهای بنددار سیاه نمایان نبودند. گرچه نمی‌توانستم پاشنه‌های کفش را ببینم، با وجود این فوراً کفشهای راه‌پیمایی گراف را شناختم. این نمی‌تواند گراف باشد، فکر کردم، گراف آماده برای راه‌پیمایی در زیرزمین ایستاده، چون کفشها مستقر نبودند، آزاد روی صفت مطبق آونگان بودند؛ مگر آنکه نک کفشها، که به سمت پایین متمایل بودند، موفق می‌شدند به زحمت، ولی به هر حال تخته را لمس کنند. یک ثانیه گراف سر پنجه ایستاده را متصور ساختم؛ در ضمن چنین تمرین سخت و مسخره از آن انسان ورزشکار و طبیعت دوست ساخته بود.

برای اینکه از صحت حدس مطمئن‌تر گردم، همچنین برای آنکه به سبزی فروش در صورت اقتضاء حسابی بخندم، با رعایت احتیاط کامل از پلکان پایین رفتم، اگر درست به خاطر آورم برای ایجاد ترس، برای راندن ترس «آشپز سیاه

آنجاست؟ بله بله بله» را طبالی کردم.

ابتدا وقتی اوسکار روی کفپوش بتونی ایستاد، نگاهش را از بیراهه، از روی توده‌ای جوال پیاز خالی، جعبه‌های خالی میوه گذراند، بالاخره به آن استخوانبندی، که هرگز آن را ندیده بود، رسید، به مکانی نزدیک شد که کفشهای راه‌پیمایی گرف آونگان بود و می‌بایست روی پنجه پاها ایستاده باشد. طبیعی است که می‌دانستم گرف آویزان است. کفشها آویزان بودند و با آنها جورابهای خشن بافته سبز پررنگ آویزان بود. زانوهای لخت مردانه در بالای جورابها، رانهای پوشیده با موزیر حلقه شلوار کوتاه؛ آرام سوزشی نافذ از قسمت جنسیت من، نشیمنگاه، پشت بی‌حس شده‌ام بالا آمد، از ستون فقراتم خود را بالا کشید، در پس گردنم نشست، مرا داغ و سرد کرد، از آنجا باز بین پاهایم دوید، باعث گشت که کیسه به هر حال کوچکم مچاله شود، بار دیگر از پشت خمیده من جهید پشت گردنم، در آنجا تنگ شد - حتی امروز هم به اوسکار حالت خفگی و سوزش دست می‌دهد، اگر کسی در حضورش از آویزان کردن، حتی آویزان کردن لباس حرف بزند - نه تنها کفشهای گرف، جورابهای پشمی‌اش، زانو و شلوار کوتاهش آویزان بود؛ تمامی گرف حلق آویز بود و در بالای طناب چهره‌ای خسته می‌نمود که فاقد اطواری نمایشی هم نبود.

به نحوی شگفت‌انگیز نشانه‌ها و سوزش کاهش یافت. چهره گرف برایم عادی شد؛ چون در واقع وضع هیکل یک مرد آویزان همان اندازه عادی و طبیعی است که مثلاً چهره مردی که روی دست راه می‌رود، مردی که روی سرش ایستاده، مردی که اندامی واقعاً نامطلوب می‌نماید وقتی بر اسبی چارپا سوار می‌شود تا سواری کند.

تزیین مکان موجب تشدید وضع بود. حالا اوسکار کوششی را که گرف بکار برده بود درک می‌کرد. آن مکان، محیطی که گرف در آن آویزان بود، وضعی متمایز، تقریباً پیشرفته داشت. سبزی‌فروش مرگی مناسب با خودش را جسته بود و مرگی متعادل یافته بود. او، که در سرتاسر زندگانی‌اش با ماموران

اداره اوزان مشکلاتی داشت و مکاتباتی ناراحت کننده رد و بدل کرده بود، او، که به خاطر وزن کردن غیردقیق میوه و سبزی می‌بایست جریمه پردازد، او خود را با دقت کامل با سیب‌زمینی وزن کرده بود.

طناب که تلالوئی مات داشت، احتمالاً صابون زده بود، روی قرقره‌ای از روی دو تیر می‌گذشت، که به ویژه برای آخرین روز زندگانی‌اش بر بالای استخوانبندی کوبیده بود، ساختاری که تنها هدفش این بود که آخرین استخوانبندی او گردد. از کاربرد بهترین چوبهای ساختمانی، می‌توانستم درک کنم که سبزی‌فروش نخواستہ است صرفه‌جویی کند. ممکن است به علت کمیابی مصالح ساختمانی در دوران جنگ، تهیه تیرها و تخته‌ها برایش مشکل بوده باشد. گرف برای این کار قطعاً از معامله کالا با کالا استفاده کرده بود؛ در مقابل میوه چوب دریافت داشته بود. بدین جهت هم استخوانبندی، حتی از لحاظ قسمت‌های اضافی و تزیینی کسر نداشت، صفت سه طبقه پلکان مانند - گوشه‌ای از آن را اوسکار از داخل مغازه توانسته بود ببیند - تمامی چوب بست را به سطحی متعالی می‌رساند. همانطور که در ماشین طبالی، که مخترع بایست از آن به عنوان مدل استفاده کرده باشد، گرف و وزنه متقابلش در داخل استخوانبندی قرار داشتند. سمت راست مغایر با تیرکهای سفید شده، نردبان ظریف سبزرنگی بین او و سیب‌زمینیها که همانند او در حال تعلیق بودند، قرار گرفته بود. سبدهای سیب‌زمینی به وسیله گره هنرمندانه‌ای، از نوعی که پیش‌آهنگان زدن آن را بلدند، به طناب اصلی گره خورده بود. از آنجا که درون استخوانبندی با چهار لامپ برق سفید رنگ شده، با وجود این پرنور، روشن بود، اوسکار توانست، بی‌آنکه نیازی به وارد شدن به صفت و بی‌احترامی بدان باشد، بر مقوایی، که وسیله سیمی به گره پیش‌آهنگی بالای سبدهای سیب‌زمینی متصل بود، بخواند: هفتاد و پنج کیلو (صد گرم کمتر).

گرف در اونیفورم پیش‌آهنگی آویزان بود. او در آخرین روز زندگانی‌اش بار دیگر به اونیفورم سالهای قبل از جنگ بازگشته بود. برایش تنگ بود. دو دگمه بالایی و کمربند شلوار را نتوانسته بود ببندد، برای ظاهر از

هر لحاظ دیگر مطلوب او، وضعی نامتناسب بود. دو انگشت دست چپ را گرف بر اساس سنت پیش آهنگان روی هم قرار داده بود. مرد آویزان، قبل از آنکه خود را بیاویزد، کلاه پیش آهنگی اش را بر مچ دست راست بسته بود. از دستمال گردن می‌بایست صرفنظر کند، چون همانند شلوار کوتاهش، توفیق نیافته بود دگمه‌های بالای پیراهنش را هم ببندد، موهای سیاه مجعد سینه از بین پارچه بیرون زده بود.

روی پله‌های صدف چند گل مینا، همچنین بدون تناسب، مقداری شاخه جعفری پراکنده بود. احتمالاً برای پراکندن گل کم آورده بود، چون بیشتر گل‌های مینا و همچنین چند شاخه رز بر حلقه‌های اطراف چهار تصویر کوچکی مصرف شده بود که بر چهار تیر اصلی استخوانبندی آویزان بودند. چپ جلو زیر شیشه، سر بادن پاول، مؤسس پیش آهنگی، آویزان بود. چپ عقب، بدون قاب، گئورگ قدیس. راست عقب، بدون شیشه، چهره داود اثر میشل آنجلو. قاب شده و زیر شیشه بر روی تیر جلوی راست تصویر جوانکی خوشرو و جذاب، شاید شانزده ساله در حال لبخند زدن. عکسی از محبوب او هورست دونات، که با عنوان ستوانی در دوتس کشته شد.

شاید اشاره‌ای به چهار تکه کاغذ بر روی طبقات صدف بین گل‌های مینا و شاخه‌های جعفری بکنم. آنها به ترتیبی افتاده بودند که بدون زحمت می‌شد آنها را کنار هم قرار داد. اوسکار این کار را کرد و احضاریه دادگاه را خواند که بر روی آن چندین بار مهر پلیس امور اخلاقی زده شده بود.

بنابراین تنها باقی مانده است گزارش شود که صدای نافذ اتومبیل گروه سوانح مرا از نظاره مرگ یک سبزی‌فروش هشیار ساخت. فوراً پس از آن از پلکان زیرزمین پایین آمدند، از طبقات صدف بالا رفتند و غرف آویزان را لمس کردند. ولی به محضی که سبزی‌فروش را بالا کشیدند، سبدهای سیب‌زمینی وزنه متقابل دمر شد: همان سان که ماشین طبالی عمل می‌کرد، مکانیسم آزاد شده این ماشین هم شروع بکار کرد، غرف این مکانیسم را با زیرکی در بالای استخوانبندی پوشانده با تخته چندلا سوار کرده بود. در حالی

که در پایین سیب‌زمینیها از روی صدف بر روی کف‌پوش بتونی می‌غلطیدند، دربالا حلب، چوب، برنز، شیشه و چکش بر هم کوبیده می‌شد و ارکستر طبالی از قید آزاده شده، پایان کار آبرشت گرف را می‌نواخت. امروز از مشکل‌ترین وظایف اوسکار است که صدای ریختن سیب‌زمینیها را - که ضمناً بعضی از مأموران سوانح از آن بهره‌مند شدند - و جنجال نظم یافته ماشین طبالی گرف را روی حلبم تقلید کنم. احتمالاً چون طبل من در شکل دادن به مرگ گرف مؤثر بوده است، گاهی موفق می‌شوم مرگ گرف را به طور کامل بر طبل حلبی اوسکار بنوازم، وقتی دوستان یا پرستارم برونو عنوان این قطعه را سؤال می‌کنند، آن را هفتادوپنج کیلو می‌نامم.

تأثر جبههٔ ببرا

اوایل ژوئن چهل و دو، پسر من کورت یک ساله شد. اوسکار، پدر او این واقعه را با خونسردی کم اهمیت تلقی کرد و فکر کرد: دو سال دیگر، در اکتبر چهل و دو سبزی فروش گرف خود را چنان شکیل به دار آویخت که من، اوسکار از آن پس خود کشی را از انواع متعالی مرگ دانستم. در ژانویه چهل و سه دربارهٔ شهر استالین گراد سخن فراوان بود. ولی چون ماتزرات نام این شهر را با همان طنینی بیان می کرد که قبلاً نام شهرهای پرل هاربور، تو بروک و دون کریشن را بیان کرده بود، برای وقایع آن شهر دور افتاده بیشتر از وقایع سایر شهرهایی، که وسیله اخبار فوق العاده آنها را شناخته بودم، اهمیت قایل نبودم؛ برای اوسکار اخبار فوق العاده و اخبار قوای نظامی آلمان نوعی آموزش جغرافیا بود. جز از این طریق چگونه ممکن می بود اطلاع یابم روده های کوبان، میوس و دون در کجا جاری است، چه کسی می توانست بهتر از این موقع جغرافیایی جزایر آتو، کیسکا، و، آداک را برایم توضیح دهد، بهتر از گزارش وقایع نظامی

رادیویی دربارهٔ خاور دور. بنابراین این در ژانویهٔ چهل و سه آموختم که شهر استالینگراد در ساحل ولگا قرار گرفته، ولی کمتر نگران قشون ششم بودم و بیشتر نگران ماریا که در آن ایام دچار گریپ سبکی بود.

در حالی که گریپ ماریا فروکش می‌کرد، رادیو آموزش جغرافیایی خود را ادامه می‌داد: رزف و دمیانسک امروز هم برای اوسکار مناطقی هستند که فوراً و چشم بسته روی نقشه شوروی پیدا می‌کند. تازه ماریا بهبود یافته بود که پسر من کورت گرفتار سیاه سرفه شد. در حالی که کوشا بودم اسامی مشکل پاره‌ای واحه‌های تونس را، که جنگ در آنها به شدت جریان داشت، یاد بگیرم، همراه با نیروی آفریقا سیاه سرفه کورت هم به پایان خود رسید.

در ماه مه دل‌انگیز: ماریا، ماتزرات و گرتشن سفلهر مقدمات دومین سالگرد تولد کورت را فراهم می‌ساختند. اوسکار هم برای جشنی که در پیش بود اهمیت زیادی قابل بود، از دوازدهم ژوئن چهل و سه فقط یک سال دیگر مانده بود. بنابراین، در دومین جشن سالگرد تولدش اگر حضور می‌داشتم، می‌توانستم در گوش پسر من نجوا کنم: «صبر کن، به زودی تو هم طبالی خواهی کرد.» ولی چنین واقع شد که اوسکار روز دوازدهم ژوئن چهل و سه در دانزیک لانگ فور اقامت نداشت، بلکه در شهر قدیمی رمی متس مقیم بود. بله، غیبت او چندان طولانی شد که به زحمت توانست در دوازدهم ژوئن چهل و چهار به موقع برای شرکت در جشن سومین سالگرد تولد کورت به شهر موطن و آشنایش، که هنوز بمباران نشده بود، برسد. چه کاری مرا از موطن دور کرده بود؟ بی‌آنکه حاشیه روم شرح می‌دهم: برابر مدرسه پستالوس، که تبدیل به قرارگاه نیروی هوایی شده بود، با استادم ببرا برخورد کردم. ولی ببرا به تنهایی نمی‌توانست مرا به سفر بکشاند. به بازوی ببرا را گونا تکیه داده بود، سینیورا روزویتا، خوابگرد بزرگ.

اوسکار از جادهٔ کلین هامر می‌آمد. به ملاقات گرتشن سفلهر رفته، کمی در کتاب «جنگ در اطراف رم» ورق زده و آگاه شده بود که در آن دوران هم، حتی در زمان بلیزار هم اوضاع متغیر بوده است، که در آن زمان هم از نظر

جغرافیایی به نحوی بسیار گسترده در گذرگاههای رودها و اطراف شهرها فتح یا شکست جشن گرفته یا تحمل می‌شد.

از چمن فروبل گذشتم، که در سالهای اخیر مبدل به اردوگاه اوت شده بود، افکارم در تایگینه بود - در سال پانصد و پنجاه و دو نارسس در این محل توتیلا را شکست داد - نارسس، آن ارمنی بزرگ به خاطر فتوحاتش افکار مرا به خود مشغول نداشته بود، بلکه اندام آن سردار جنگی مجذوبم ساخته بود؛ نارسس قوی بود و خلقتی ناقص داشت، نارسس کوچک اندام بود، یک گورزا، نارسس لی‌لی‌پوت بود. شاید نارسس به اندازه یک بچه بزرگتر از اوسکار بوده باشد، در حال فکر کردن مقابل مدرسه پستالوس ایستاده بودم، افسران بیش از حد زود رشد یافته نیروی هوایی را می‌نگریستم و نوارهای مدالها و نشانهایشان را مقایسه می‌کردم، به خودم گفتم که نارسس قطعاً نشانی حمل نمی‌کرد، او نیازی بدان نمی‌داشت؛ در این موقع آن سردار جنگی بزرگ را وسط در اصلی مدرسه شخصاً ایستاده دیدم، خانمی به بازویش تکیه داده بود - چرا نبایست خانمی به بازوی نارسس تکیه کند؟ - بسیار کوچک از بین غولهای نیروی هوایی به سوی من آمدند، با وجود این در مرکز، احاطه شده با تاریخ، بسیار پیر بین جوانان شجاع آسمانها - یک سربازخانه پر از این توتیلاها و تیاها، خدایان شرقی همچون درختان بلند در مقایسه با یک گورزای ارمنی به نام نارسس چه مفهومی دارند - نارسس قدم به قدم به اوسکار نزدیکتر شد، به اوسکار اشاره کرد، همچنین خانمی که به بازویش تکیه داده بود به اوسکار اشاره کرد. ببرا و سینیورا روزویتا را گونا به من سلام گفتند - نیروی هوایی با احترام کنار کشید - دهانم را به گوش ببرا نزدیک کردم و به نجوا گفتم: «استاد عزیز، شما را چون آن سردار جنگی بزرگ نارسس یافتم که برایش به مراتب بیشتر ارزش قائلم تا برای بلیزار قلدر.»

از روی فروتنی سر تکان داد. ولی را گونا از مقایسهام خوشش آمد. چه زیبا به هنگام حرف زدن دهانش را تکان می‌داد. «خواهش می‌کنم ببرا، مگر حق به جانب او نیست، دوست جوان ما؟ مگر در رگهای تو خون پرنس اویگن

جاری نیست E Lodovico quattordicesime? مگر او جد تو نیست؟»

ببرای بازوی مرا گرفت، به کناری کشید، چون پرسنل نیروی هوایی شگفت‌زده و مزاحم به ما خیره شده بود. وقتی بالاخره یک ستوان و پس از آن دو درجه‌دار برابر ببرای خبردار ایستادند - استاد اونیفورمی با درجه سرهنگی بر تن داشت، روی بازویش نوشته بود گروه تبلیغات - وقتی جوانهای مزین به نشان از راگونا امضاء درخواست کردند و دریافت داشتند، ببرای اتومبیل خدمتش را فرا خواند، ما سوار شدیم و حتی هنگام سوار شدن هم می‌بایست کف زدن پرسنل نیروی هوایی را تحمل کنیم.

از خیابانهای پستالوس، ما گدبورگ، هرزآنگر گذشتیم. ببرای کنار شوهر نشسته بود. در خیابان ما گدبورگ راگونا طبیل مرا بهانه کرد: «هنوز هم به طبلتان وفادارید، دوست عزیز؟» با صدای مدیترانه‌ای خود در گوشم نجوا کرد، مدت‌ها بود آن صدا را نشنیده بودم. «و از این گذشته از نظر وفاداری وضع از چه قرار است؟» اوسکار جوابی نداد، او را با داستان خسته‌کننده زن‌ها خسته نکرد، ولی لبخندزنان اجازه داد که آن خوابگرد بزرگ، ابتدا طبیلش را، سپس دستش را، که با حالتی عصبی به حلب چسبیده بود، نوازش کند، هر لحظه جنوبی‌تر نوازش کند.

وقتی به داخل هرزآنگر پیچیدیم و خط تراموای خط پنچ را دنبال کردیم، حتی پاسخ هم دادم، یعنی با دست چپم دست چپ او را نوازش کردم درحالی که او با دست راستش دست راست مرا مهر کرد. از میدان ما کس هالبه هم گذشتیم، اوسکار دیگر قادر به پیاده شدن نبود، انگار در آینه اتومبیل چشمان زیرک، قهوه‌ای کمرنگ و پیر ببرای نوازش ما را زیر نظر گرفت. ولی راگونا دست مرا، که برای رعایت حال دوست و استادم خواستم کنار بکشم، رها نکرد، ببرای در آینه لبخندی زد، سپس نگاهش را از آینه برگرفت، شروع کرد با راننده حرف بزند، درحالی که روزویتا به نوبه خود با دستهای داغ فشار می‌آورد با دهان مدیترانه‌ای سر صحبتی را باز کرد که شیرین و مستقیم منظورش من بودم، در گوش اوسکار نجوا کرد، بار دیگر جدی شد تا پس از آن

در نهایت شیرینی همه نگرانیهای مرا و همه راههای فرار مرا مسدود سازد. از رایش کلونی در جهت بیمارستان زنان راندم، راگونا برای اوسکار اعتراف کرد که در تمام مدت در فکر او بوده است، که لیوانی را که در کافه فیریا رزسایتن، در آن زمان بر آن نشانه عشق به آواز خواندم، هنوز نگاهداری می کند، که ببرا گرچه دوستی بی نظیر است و همکاری بسیار خوب، ولی ازدواج با او قابل تصور نیست؛ راگونا در پاسخ سؤال من گفت، ببرا بایست تنها بماند، او ببرا را آزاد گذاشته و ببرا هم، گرچه طبیعتاً حسود است، طی سالها درک کرده است که راگونا را نمی توان مقید ساخت، گذشته از این ببرا خوب، که سرپرست تأثر جبهه است، وقت آن را ندارد که به وظایف احتمالی یک شوهر برسد، در عوض تأثر جبهه عالی است، با این برنامه می توان در دوران صلح در «وینتر گارتن» یا در «اسکالا» بر صحنه رفت، آیا من، اوسکار علاقمند نیستم با همه استعدادهای استفاده نشده ام، سنم که مقتضی است، یک سال آزمایشی را بگذرانم، می تواند تضمین کند، ولی من، اوسکار لابد وظایف دیگری دارم، نه؟ چه بهتر، همین امروز حرکت می کنیم، این آخرین برنامه بعد از ظهر در منطقه دانزیک - پروس شرقی بود، حالا می رویم به لوترینگن، بعد به فرانسه - در جبهه شرق فعلی خبری نیست، آنجا را به سلامت پشت سر گذاشته ایم، من، اوسکار می توانم خوشوقت باشم که شرق مربوط به گذشته است، که حالا می رویم به پاریس، مسلم می رویم به پاریس، آیا من، اوسکار تا کنون به پاریس رفته ام. بنابراین آمیگو، اگر راگونا نتواند قلب سخت طبال شما را از راه به در کند، بگذارید پاریس شما را از راه به در برد، آندیامو!

با آخرین کلمه خوابگرد بزرگ اتومبیل هم متوقف شد. در فواصل منظم، سبز و پروس درختان بلوار هیندنبورگ. ما پیاده شدیم، ببرا به راننده گفت منتظر بماند، نخواستم به کافه فیریا رزسایتن برویم، چون کله گیج شده من نیاز به هوای آزاد داشت. بنابراین رفتیم به پارک استفان: ببرا سمت راست من، روزویتا سمت چپم. ببرا برایم مفهوم وهدف گروه تبلیغات را توضیح داد. روزویتا برایم قصه های وقایع روزانه گروه تبلیغات را حکایت کرد. ببرا درباره